

## نمایشنامه: کبوتران چاهی

نویسنده: عدالت فرزانه - اردبیل

رتبه اول نمایشنامه در چهارمین جشنواره ادبیات نمایشی کشور سال ۱۳۸۸ - بخش رضوی

جشنواره بین المللی امام رضا (ع)

شخصیت ها: سیدخانم، آذر، آوا، شیدا، زیبا، مهین

صحنه: جاده

زمان: هیچ

\*\*\*

صدای پایی که می رود...

صدای پاهایی که می روند ...

صدای اسبی ...

اسبهایی ...

کاروانی. و بین کاروان زمزمه هایی که برای زیارت راهی هستند ...

و آرام آرام صدای حرکت درشکه ای ...

و ماشینی ...

و ماشین ها ...

و اتوبوس ...

و نهایتا ...

سکوت

\*\*\*

نور می آید

همه زن ها با چادرهای مشکی و کیف و کوله های سفر منتظر اتوبوس در جاده اند...

مدتی از انتظار آنها برای آمدن اتوبوس می گذرد تا اینکه خسته از ایستادن تک به تک،

یکی پس از دیگری هر کدام به شکلی... سرگرم روزمرگیهایشان می شوند تا رسیدن

اتوبوس ... زیبا، با سر و وضعی آرایش کرده در حال آرایش دزدکی خود، از نگاه دیگران

... به طور اتفاقی نگاه سید خانم که انگار سرگروه این هیئت است ناخودآگاه در ریمل و

ماتیک زیبا گره می خورد... (لبش را می گزد): استغفرالله و اتوب و علیک...

زیبا (خنده اش می گیرد و با مسخره): زیر یقه ات فوت کن، نکردی. کابلاخانوم ...؟

باطل نشه یوقت...

سیدخانم برای پرت نشدن حواسش از قرآن با لبخندی که نشان می دهد تمسخر زیبا

را به دل نگرفته در ادامه قرائتش: ثقلت فی السموات و الارض لاتاتیکم الا بغته و ....

(آذر مدت ها در تلاش تماس بود، که ناگهان موفق شده است با خوشحالی از دور به آوا

اشاره می کند)

... گرفت ... گرفت ... الو ... الو...

سلام... چه خبر؟ میگم: چه خبر؟ بابات اومد...؟ ساعت چنده مگه؟ چی ...؟ ... نگاه کن  
بین ساعت چنده دخترم ... اتوبوس؟

(آرام و درگوشی) ... آره ... همون اتوبوس سفیده است. که پارسال باهش رفتیم ... نگو  
زشته ... یعنی چی راننده سر به هوا ...؟ چشمه مگه بنده خدا؟ من چه می دونم ...  
سیدخانومه دیگه، میگه: ... این هیئت فقط اونو می شناسه ... الان میگی من چیکار  
کنم...؟ آره خب ... مهم صندلیاشه که راحت، چی؟ نه ... اون فقط یه اتفاق بود ... آره  
آره ... ولش کن بابا... از اونجا چه خبر.. بابات رسید؟ نرسیده؟ تنهایی الان؟ (بی هوا داد  
می زند) پس کدوم گوره بی پدر؟

آوا: (برای هشدار) مامان ...

(آذر با نگاهش اشتباهش را قبول می کند)

آوا: قطش کن... بسه.. دیگه...

(آذر ... خیلی آرام و با آبرو داری) جای شکر داره سقف روسرمون خراب نمیشه ... والله  
بخدا... زیر سقفی که نه نماز خونده بشه ... نه لای قرآنی باز بشه ... باید ازش فرار کرد...  
(با بغض). نمی دونم دیگه، زندگیمون بغچه کردم دارم می برم پیش آقا، خودش یه  
کاری می کنه... باشه... باشه ... دعا می کنم... دعا می کنم سال دیگه. ان ساله. با فرهاد  
بیای ... زنگ که زده؟ ... چی؟ آنتن نداد... دوباره بگو... صدات قطع و وصل میشه... نمی  
تونم زیاد حرف بزنم... قطع کن دوباره زنگ می زنم... زنگ می زنم... باشه... باشه...  
مواظب خودت باش... باشه؟ ... (با ناراحتی) قطع شد.

آوا: (ناراحت) خوب شد

(دستش را به طور دستوری به سمت مادرش آذر دراز کرده است که گوشی را بخاطر  
بی آبرویی که انجام داد به او بدهد...) همیشه این مشکل رو داریم ... نه؟  
آذر (با اشاره نگاهش به سید خانم) هیس دختر (ناچاراً گوشی را به آوا می دهد...)  
سید خانم روی کیف مسافرتی، کنار عصای دستی خود کاملاً مسلط به اطراف نشسته و  
در هر حال خواندن قرآن بی صدا و در حد تکان دادن لبهایش است.

اللهم جاف الارض عن جنوبهم وصاعدالیک ارواحهم وزدهم منک رضوانا واسکن

اللهم من رحمتک ما تصل به وحدتهم....

مهین: (که گوش به حرف های پشت گوشی شوکت داشت خودش را به شوکت نزدیک  
تر می کند)

کی بود آذر خانم...؟

آوا: (به مادرش) اولیش... تحویل بگیرید مامان خانم؟  
زیبا: (از دور...) البته ببخشیدا، خانم ها یه وقت فکر نکن فضولیه ... (با تمسخر) یه  
نوع کنجکاویه ...

مهین: ترو سنه نه، نخود هر آش؟...

آذر: ...دخترم بود ... دختر بزرگه ام...

مهین: خدا برات نگهشون داره... این یکی که یه پارچه خانومه ... (به آوا لبخندی می  
زند)

مهین (من من می کند...) نمی خواستم گوشم به حرفات باشه ... مگه پارسال چی  
شده بود؟

آذر: راستش رو بخوای...

سیدخانم برای اینکه آذر حرفهایش را ادامه ندهد قرائت قرآن را با صدای بلند ادامه می  
دهد... ناخودآگاه همه توجه ها به طرف او جلب می شود...

سید خانم: فنحن قائلون بتجسد الاعمال و صورها بالصوره المناسبه بحسب الاحوال  
آذر از ادامه حرفهایش منصرف شده و سراغ کیفش می رود. آوا به طرف او رفته و با  
تحویل دادن گوشی اش شروع به نصیحت دخترانه ی مادرش آرام و در گوشی می کند  
...

مهین دستش را به مهره پشت گردنش می برد... دردی سنگین به صورت ناگهانی بر او  
حمله ور شده...

(با صدایی گرفته حین درد)... باز هم این مهره های پشت گردنم... آخ...

(زیر لب... با وردی نذر می کند)..پنج دوره تسبیح و صلوات ..به نیت پنج تن آل

ابا..

سیدخانم: چی شد مهین خانم؟

زیبا: دیدی گفتم فضولی آخر و عاقبت نداره...

مهین: از وقتی سوار ماشین شدم... همینطور یهو می گیره...

سیدخانم: حالا چی. خوب شدی؟

مهین: آره... گذریه... میاد و رد میشه...

سیدخانم: اینا یه نشونه است

زیبا: من هم میگم.

مهین: (به سید خانم) نشونه چی؟ سید خانم...

زیبا: جهنم

سیدخانم: (زیر لب) نه زیبا خانم... سفر

مهین: (بلند می شود و دست سیدخانم را از خود دور می کند)... فعلا که پنجریم.  
کابلاخانم...

(با تمسخر) نه اینکه ... اتوبوس برامون گرفتید... داریم می رسیم... دستتون درد

نکنه، چیزی نمونده ببینید حرمه... السلام علیک یا ثامن الحجج... السلطان  
خراسان...

صدای سورهاهای خادمین حرم در پس زمینه ...

شیدا به احترام حرم از جا برمی خیزد...

صداها آنی قطع می شود

آوا: پا شدی؟

شیدا: یه لحظه حرم اومد جلوی چشم... فکر کردم حرمه...

آوا: می بینی تو رو خدا

(رو به مهین) زشته والله. خدا رو خوش نمی یاد.

شیدا متوجه قضیه، سریع خودش را جمع و جور می کند.

همزمان... تلفن زنگ می زند...

سیدخانم سریع گوشی را برمی دارد.

سیدخانم: (با توجه به شماره) سلام جناب آقای زندی... سلام...

... توجه ها به او جلب می شود...

زیبا (به بقیه) ا..قربونش برم. راننده اتوبوسه است...

(با شیطنتی خاص داد می زند) زما هم سلام جناب زندی...

سیدخانم: (با تلفن) بعله... بعله... همه خانوم ها هستند ... منتظر شمائیم... نه... نه...

درسته... درسته...

زیبا (برای اینکه بیشتر جلب نظر کند) تشریف فرما نمی شنند؟ ببینند چقدر رشد

کردیم...؟ خوب مارو کاشتند...

سید خانم ناراحت یک لحظه گوشی را نگه می دارد و با نگاهی سنگین به زیبا بی ادبی

اش را به او گوشزد می کند...

مهین: (سر زیبا از دور داد می زند) نخود...نخود...

زیبا: تو یکی خفه ... لطفاً...

سیدخانم سربرمی گرداند و به ابتدای دنج صحنه می آید...

سیدخانم (با تلفن) بیخشید آقای زندی... یه کم بلندتر خواهشا... بعله... بعله...

آذر (به سیدخانم نزدیک تر می شود): چیزی شده؟

سیدخانم(با تلفن): چرا آقای زندی...؟!... این یعنی چی؟...

آذر (به سیدخانم): اتفاقی افتاده...؟

سیدخانم: تأخیر اصلاً مهم نیست. مهم حل مشکلیه که پیش اومده. نه... نه. شما نگران اینجا نباشید.

مهین: (به حاج خانم): بازهم تأخیر؟

سیدخانم: (با تلفن) ان شاءالله.. ان شاءالله... به امید خدا...

(رو به همه): خانم ها... متأسفانه یه مشکل کوچکی پیدا کرده... حرکتمون نیم ساعت به تأخیر افتاد..

زیبا: چه خوب

آوا: نکنه بهت خوش میگذره..

مهین: تازه جیک جیک مستونشه. براش چه فرق می کنه... اینجا باشه یا اونجا... زندی

هاشو زده... مالیدنی هاشو... الان داره میوه هاشو میریزه...

زیبا (خنمده اش می گیرد) هه هه .. هه

سیدخانم: خانوم ها... آرومتر دیگه...

آوا: (رو به سیدخانم) مشکل شنیدیم سیدخانم...؟

سیدخانم: مشکل چی عرض کنم ولله... گفت سریع حل می شه...

آوا: جالبه، به فول مامان آقا ما رو طلبیده. اما کجا؟

آذر (دلش را می گیرد) آخ ... بدجور شور می زنه ...

آوا: دوباره شور چی مامان؟

سیدخانم: نه آذر خانم.

آوا: نگران خونه ای... می خوام زنگ بزنم تا ...

آذر: نه دستت درد نکنه دخترم.

سیدخانم: چرا دلشوره شوکت خانم... بخدا توکل کن... الا بذكرالله و تطمئن القلوب...

شیدا: تازه... خود آقا هم هست. دلت نلرزه... شنیدم هوای زاعراشو داره. تنهانشون نمی

زاره...

زیبا: (به شیدا) شنیدین...؟ شما اولین باره دارین میرین زیارت ...؟

شیدا: (با شرمندگی) اگه قسمت بشه...

زیبا: پس مثل همیم...

شیدا: البته اول اول هم نه... ولی یه جورایی چرا... یه بار بچه که بودم بردنم...

زیبا (نزدیک شیدا می شود و آرامتر و مشتاق تر). حالا چی یادت مونده از بچگیا ...؟...

شیدا: اون زمون ها، طرف های ما... از موقعی که یه بچه به دنیا می اومد قسمتی از

موهای سرش رو نگه می داشتند تا بیارن حرم اصلاحش کنند...

زیبا: .. چه جالب... چرا؟

شیدا: یه سنت شده بود... والا برای اینکه هر چه زودتر بخاطر مویی که هر روز بزرگتر

و بزرگتر میشه به زیارت برندن... دوم اینکه ارادتشو تنن به آقا موسی ابن جعفر...

سیدخانم: (به آذر خانم) ... حتی یه لحظه هم بی ذکر نمونین... حیف این لحظه ها

نیست...

ذکر بخونید... آروم میشین آذر خانم...

آذر دفترچه زیارتنامه معصومین را درآورده و شروع به خواندن زیر لب می کند...

بسم الله و بالله الهی کم من موبقه حلمت عن مقابلتها...

آوا: (زیبارتنامه را از دست او می گیرد)... یه کم آروم بگیر مامان... این الان یعنی چی؟

تو اصلا می دونی چی می خونی... (قرصی رو به او می دهد) آرام بخشه ... بزار تو

دهنت ...

آذر: بدون آب که نمیشه.

آوا: می بینی که نیست... (دهن مادرش را باز می کند و قرص را درونش می گذارد)

برای قرصای قبلیت هم نبود ... هیچی نمیشه ... من اینجام...

مهین (به طرف سیدخانم آمده...) سید خانم... اگه این آقاهه متل سوار نیاد کم کمش از

تشنگی تلف می شیم.

سیدخانم: یه مشکل کوچیکه اون هم به امید خدا. حل می شه...

مهین: چه مشکلی؟

سیدخانم آرام و مطمئن، سکوت می کند.

مهین: (ناراحت از سکوت سیدخانم) چرا مثل اینکه چیزی هست و ما بی خبریم ...

آوا: اینهمه اتفاق... و اونوقت شما اینطور آروم و خونسرد...؟

سید خانم: (آرام...) من تو شرایط خیلی سخت تر از اینهاش هم قرار گرفتم ... دخترم...

گوشی آذر زنگ می زند.

آذر (گوشی را برمی دارد) الو... الو... الو... صدات نمیاد... نمیاد... قطع کن... دوباره زنگ بزن.

دوباره زنگ می زند...

آذر: الو... الو... صدات چرا نمیاد...؟ الو.. الو.. (کلافه تر...)

آوا (سراغ مادرش می آید) کیه. مامان... شماره اش رو ببینم

آوا: (با تعجب) عجیبه

آذر: شماره کیه؟

آوا: اصلاً... شماره ای نیافتاده ...

آذر: هر کی باشه... دوباره زنگ می زنه...

زیبا: (با شوخی و شیطنت دخترانه) پس بگو دلشوره هاتو ... آذر خانم...؟

آوا: (عصبانی) شوخی هم حدی داره... دختر خانم..

مهین: (با طعنه به زیبا) ایشون دختر نیستند...

سیدخانم به مهین نگاهی می اندازد، زیبا که بر اثر طعنه نیم خیز شده بود... می نشیند.

آذر: استغفرالله

سیدخانم: (به آذر) .. اگه زیاد نگرانی با خونه یه.. تماس بگیر...

آوا گوشی خود را برداشته و سریع شماره می گیرد... حین شماره گیری متوجه می

شود... هیچگونه آنتن دهی در موبایل نیست...

آوا: (با تعجب) آنت نمیده...

زیبا (گوشی را از کیفش درآورده و برای اینکه خودی نشان دهد)

سیستم گوشیتون ضعیفه ... خانوما... مال من تیزتره ... ببینید...

آوا گوشی زیبا را می گیرد... شرمنده ... من و شما نداره ... خانم

شیدا (هم امتحان می کند) مثل اینکه... همه گیره...

زیبا (با تعجب به گوشی نگاه می کند) همین چند دقیقه پیش آنتن داشت...

آوا: مال همه اینطور بود، ولی...

زیبا: یعنی چی...؟ ...

شیدا: مگه تو راهیم که یه لحظه آنتن بده... یه لحظه نه...

آوا: من که گیج شدم ...

آذر: می بینین...؟ این یه نشونه است ...



شیدا: نشونه چی آذر خانم؟

سیدخانم: (به آذر) ما داریم میریم زیارت. واسه همین دلت زیادی شور می زنه. این اشتیاقه.

(به همه). این یه فرصتیه که دست هر کی نمی افته... خیلیا حسرت چنین لحظه هایی رو می خوردند... این یه سعادتیه، یا نصیب یا قسمت... کو تا سال دیگه... کی زنده کی مرده... هر روز از زندگی ما عین لحظه قبل از شروع یه عملیات... امکان برگشتی ممکنه نباشه ... پس توکل کنید...

ناگهان گوشی سیدخانم زنگ می زند...

آوا: (با خوشحالی داد می زند) آنتن داد

سید خانم:

سلام و علیکم... خوبین ان شالله؟ بعله .. درسته... چی؟ نه.. نه آقای زندی... واقعاً؟ ... خب الان میگرد ما چکار کنیم...؟ چی؟ ماشین بگیری؟ وسایلامون پس چی؟ ... چی؟ بعله آقای زندی... بعله... درسته... هر جور صلاح می دونید... پس ما منتظر تماس شمائیم...

(تلفن قطع می شود)

آوا گوشی سیدخانم را سریع می گیرد و نگاه می کند

:چطور گوشیتون آنتن نداره ولی زنگ می خوره...؟

(با گوشی او می خواهد تماس بگیرد... بی نتیجه است) نشد...

آذر: دختر ول کن یه گوشی سالم هست اونهم خراب میشه...

شیدا: چی شد سیدخانم؟

سیدخانم: میگه ماشین می گیرم براتون می فرستم...

زیبا: اصلاً از وقتی که پیاده شدیم... ماشینی از اینجا نگذشته ... گذشته؟

مهین: راست میگه... من اصلاً حواسم نبود...

زیبا: تو حواست به خیلی چیزا نیست...

مهین: اما حواسم به تو یکی هست نخود...

شیدا: (شک می کند) چطور تا حالا متوجه این قضیه نشدیم...

آوا: ما متوجه خیلی چیزا نیستیم...

زیبا: مثلاً...؟

مهین: اتفاق پارسال

شیدا: چه ربطی داره...؟

آذر: (به طرف سیدخانم می رود). دلم آشوبه سید خانم ... عین سیر و سرکه داره می جوشه...

مهین: مثلاً همین دلشوره ها

آوا: مادرم بیشتر موقع ها دلشوره داره... ما هم بهش عادت کردیم...

شیدا: (به طرف سیدخانم می رود) تکلیف چیه حاج خانم؟ چرا باید ماشین بگیریم...؟

آذر: سیدخانم بعده این زیارت میره خانه خدا ان شالله... شیدا خانم...

شیدا: چه عیبی داره... ما از الان بهش میگیریم حاج خانم... اصلاً هر کی ارزشش پیش ما زیاد بهش میگیریم: حاج خانم

مهین: همینکه ما رو از این سرگردونی نجات می ده می ارزه به صد تا خانه خدا...

آذر: (زبانش را گاز می گیرد) نگو ترو خدا...

سیدخانم: ما، نه... اون خودش ماشین می گیره... تازه. گفت: اگر لازم باشه...

شیدا: یعنی چه اتفاقی افتاده...؟

زیبا: چی به سر ما داره میاد؟

سیدخانم: آب قاطی روغن میشه ... روغن سوزی داره ... من چه می دونم ماشین این

بنده خدا چشمه؟... یه چیزایی گفت که من سر در نیاوردم... گفت براتون ماشین

می گیرم بفرستم بیاد زیاد معطل شدید... شرمنده ام... بعد گفت: نه.. نه.. خودم

میام.. اونم گیر تعمیرگاهه دیگه. بنده خدا گفت هر طوری که هست خودشو

میرسونه. قول داد.

زیبا: می گفتی یه چند تا مشک آبی ... ساندیسی... معجون چی می فرستادی

کابلاخانم...

مهین: تو دیگه چرا؟ تو که باید از این وضع راضی باشی... می تونی برای آهنگاتو گوش

کنی... بری تو حال ...

زیبا: فاز نمیده... مگس پره... می پرونه. حس و حال و میگم...

آوا: باز هم شروع کردین؟ بس کنید دیگه...

زیبا: چند بار متلک بار کرده ... چیزی نگفتم ... چند بار حرف پرونده، موندم...

شیدا: خانم ها... به حرمت زیارتی که داریم می ریم...

زیبا: بگیرم همین زیارته است وگرنه...

مهین: یه نگاه به خودت بنداز. تو کوچه هم همین طور پستی... بی چشم و رو... فقط  
بلدی چشای بقیه رو دنبال خودت بکشونی. زیارت میای چیکار؟...  
زیبا: پس یکیشون تویی... اونیکه دارم شکایتش رو پیش آقا می برم...  
(بغض می کند ... دوباره می خواهد حرف بزند ولی نمی تواند، بغض گلویش را می  
فشارد... رو برمی گرداند.)

سه سالم بود که چادر سفید انداختن سرم و گرفتن به زور پیشانیمو چسبوندن  
به گل خشک شده ای که از کربلا از نمی دونم کجا... اونوقت عین پیغمبر  
درسها بهم گفتن: بخون... گفتم آآخه... گفتن: زر نزن... گفتم: ... الحمدالله  
ولحمدالله... الحمدالله ولحمدالله... الحمدالله ولحمدالله... الحمدالله ولحمدالله...  
الحمدالله ولحمدالله...

(آنقدر تکرار می کند... تکرار می کند تا اینکه بغضش می شکند. گریه اش می آید)  
اولش فکر کردم یه نوع بازیه ولی تا بگم این... این یعنی چی... داد زدن سرم که  
های ی ی ... جیزه، تا پیام ببینم کجام، کی ام، دارم چیکار می کنم، در کیه،  
همسایه یعنی چی؟ هزار جور وصله ی ناجور بهم چسبوندن... نگام کن پره  
وصله ام ... می بینی؟ این النگ و دولنگ ها، این موها، ناخنا همش به لج شما  
در و همسایه است...

مهین: بد میگم...؟ می مالی... می رقصی... فکر کردی کجا می ری؟ عروسی ننه ات...؟  
زیبا: آره می رم عروسی ننه ات... به تو چه...؟ اصلاً می خوام تیلیف کم مش رحیمت  
هم پاشه بیاد از دین و ایمون که گذشت ... بد نمیگذره ها... خب بالاخره یه  
جورایی ساقیه دیگه... بنگاه و انگور، و انبار و ...

(مهین که تا بیخ گوشش سرخ شده ناگهان حمله ور می شود... گیس زیبا را می گیرد  
زیبا برای دفاع از خود از شانه های او گرفته)

مهین: چشاتو بستنی و دهننت و واکردی که چی می خوایی عیبای خودتو لاپوشی  
کنی. بی حیا؟

زیبا: پس بگو حرف ها از کجا آب خورده.

مهین: چی فکر کردی؟ فکر کردی مردم زندگشون رو از سر راه پیدا کردن که دو  
دستی تقدیمت کنن.

زیبا: یه طوری میگه زندگی... زندگی... دهن آدم آب می افته...

مهین: بهت حق می دم... آدم که شب و روزش تو کوچه خیابون بگذره...

زیبا: تا همین امروز دلم برات می سوخت بدبخت، حالا می بینم هرچیه... حفته.  
مهین: اونی که مستحقه دل سوزیه خودتی بیچاره، سر تو کردی زیر برف و از خودت  
بی خبر...

زیبا: من یا تو؟ بی خبری یا ... خودت و زدی به نفهمی. آره اینجوری برات صرف می  
کنه. نگفتی تیلیف کنم مش رحیمت هم پاشه بیاد.

مهین: بگو... چند دفعه باهاش خوردی؟

زیبا: شوهر توئه ... از من می پرسی...؟

سیدخانم و دیگر زن ها در تلاش هستند تا جلوی این نزاع را بگیرند... مهین از گیس  
زیبا می کشد و زیبا از گیس مهین تا اینکه، ناگهان سیدخانم به واسطه این بگیر و بزن  
ها به زمین می افتد... گیس زیبا از بن بدست مهین می آمده است.

مهین: (با چشمان از حدقه درآمده) گیس؟

شیدا: کلاه گیس؟

آذر: (نگران حال سیدخانم که به زمین افتاده است) خدا منو بکشه... سیدخانم چی  
شد؟

آوا: (نگران مادرش) مامان...

آذر: (داد می زند) عصای سیدخانم.

آذر با کمک شیدا در حال بلند کردن سیدخانم از زمین هستند که نگاه آوا به  
پای در زمین مانده سیدخانم می افتد... عصا از دستش می افتد... تعادل خود را از  
دست می دهد... شیدا به کمک سیدخانم آمده...

سیدخانم: (با خنده) بندش در رفته...

آذر (با خنده) بچه ام ترسید سیدخانم...

شیدا: (زیر پای سیدخانم خم می شود) من درستش می کنم...

سیدخانم: نه زحمت نکش ... خودم زبونش رو بلدهم...

شیدا: یه گره زدن که ...

سیدخانم مشغول بستن بندهای پای مصنوعی اش است...

آذر آوا را به هوش آورده ...

زیبا (در حال نگاه دقیق به کارهای سیدخانم است) جل الخالق ...

(همه ساکت می شوند...)... ناگهان سکوتی سنگین بین زن ها حکم فرما می شود...

تا اینکه آوا با منمن هایش این سکوت را می شکند.

شیدا: به ما هم حق بدین... همه کلافه ائیم... سیدخانم... بی خود نیست که بهم می پریم.

آذر: موندیم... نمی دونیم قرار چه اتفاقی بیافته...

مهین: (گریه اش گرفته ... با خودش)

چطور یه الف بچه ... هست و نیستت رو برد زیر زبونش و تف کرد رو صورتت... ای بمیری مهین... چرا اینطور زنده ای؟ می بینی چه بی آبرو شدی؟... می بینی چه راحت سکه یه پولی؟ ... می بینی؟ یکی مثل اون تن لش کرور کرور بیاره، ببنده، بگیره،

(شروع به خود زنی می کند) بخوره، بفروشه، بریزه، بپاشه ... مست کنه... اونوقت باید تاوونش رو تو بدی... د...حقته...بخدا.

همه زن ها برای جلوگیری از این کار، دست های او را گرفته اند.

(سر خودش داد می زند) حقته ... مهین... حقته...

سیدخانم برای دلداری اش هم شده او را به آغوش می کشد. مهین... بغض اش در حال از بین رفتن است که ناگهان حلقومش را می گیرد... دردی کشنده حلقومش را می فشارد...

آذر: (داد می کشد) یا فاطمه زهرا...

مهین خانم به زمین افتاده و حلقومش را نمی تواند رها کند... نمی تواند نفس بکشد... سیدخانم: آب... آب بیارید...

زیبا کمی آب معدنی در کیفش داشت، می آورد... به حلقوم مهین می ریزند... تا اینکه آرام می شود... ناگهان زیبا متوجه نگاه های همه... مجبور می شود از جمع دور شود... کلاه گیس را از زمین برداشته و از جمع دور می شود. مهین آرام تر می شود.

آذر: چرا این کارو با خودت می کنی مهین خانم؟ مگه نمی بینی دلشوره منو...

شیدا: به خودت رحمت بیاد...

آوا: به بچه هات رحمت بیاد... اونا چه گناهی کردن.

مهین: (در گوشه ای از صحنه ... سفره دلش را پهن کرده)

شب عقدکنون داداشم عروسی رو با اون آبهای گندش به قه کشید... گفتم یه عمر خوردی چی شده؟ بیا و تو این شب عزیز ترا به عزیزات قسم میدم ... گفت: عروسی بی می و مستی ... یعنی چی زن؟ دهنش بو گند داد لعنتی ... از همون

شب بود که خواب نما شدم ... کم مونده عقلمو از دست بدم دیگه... هر شب خواب هر شب خواب ... یه خواب راحت ندارم ... میرم تا یه شب آروم بلکه سر ضریح کپه مرگمو بزارم بمیرم....

آذر: مگه چه خواب می بینی... مهین خانم...؟

مهین: همش خواب می بینم بدجوری تگرگ می زنه به انبار، انبار انگور رو میگویم، ... انگورا رو انگار بدی زیر لودر ... از انگورای له شده خون میاد بیرون ... سیل خون جون و بچه و خونمو برداشته داره می بره ... وای ...

شیدا: خودت اذیت می کنی مهین خانم

سیدخانم: هیچ می دونی ... آقا رو با انگور مسموم کردند...؟ هیچ می دونی این میوه فقط بخاطر همین کار اون خلیفه معلون پیش خدا تا آخر دنیا شرمنده است...؟ کافیه یه کارد به تنه این درخت می خوره... از چشم زخمش تا عمر داره اشک بیرون میاد ...؟

آوا: بسه دیگه ترو خدا... اینهمه دلشوره... اینهمه خواب... اینهمه تعبیر... اینهمه خرافات...

شیدا: (می آشوبد) دیگه چی...

آذر: (یکه خورده) دخترم آوا...

آوا: اینهمه اعتقاد... اینهمه اشتیاق... پس کو یه جواب...؟ چرا کمکمون نمی کنه...؟ اینجا وسط بیابون... ول معطلیم... هر لحظه یه تلفن... هر لحظه منتظر یه اتفاق...

سیدخانم (برای آرام کردن او): اینها آزمایشه معشوقه ...

آوا: تو رو خدا شعر نگید سید خانم...

آذر: (رو در روی دخترش ایستاده) تو زیاد می دونی... یا سیدخانم...؟

آوا: (با حرص) حاج خانم ...

شیدا: البته آوا خانم هم درسش خوندن...

آذر: (با نگاهی غضبناک) اونها همشون کاغذ پاره اند و گرنه...

سیدخانم: نه آذر خانم اینقد هم قدرشناس نباشین...

آوا با عصبانیت خود را از جمع بیرون می کشد...

آوا: بخاطر همون کاغذ پاره هان الان اسیر جاده ائیم... الان اینجا دیگه اون علم که باید به دادمون برسه ... نه اعتقاد...

سیدخانم: زیاد چشمتو نبند... یوقت می بینی زیادی بی راهه رفتی دخترم...  
آوا: (با مسخره) آره من چشم رو بستم. و دارم راه میرم... (با طعنه) ترو خدا دعا کنین  
نیافتم...

(آذر با خشم به آوا نزدیک شده و با سیلی محکمی که به او می زند ... ساکتش می  
کند...)

آوا به گوشه ای از صحنه می رود و آرام آرام گریه می کند.  
آذر حرفی برای گفتن ندارد...

زیبا: (از جا برمی خیزد برای اینکه فضا را عوض کرده باشد)  
داره هوا تاریک میشه. (به سمت آوا می رود تا او را آرام کند)  
شیدا: هیچ ماشینی هم از اینجا رد نشده...

مهین: آبی هم برای خوردن نداریم...

شیدا: گوشیا مون هم خط نمیده...

زیبا: شک می کنم... واقعا اینجا جاده است. یا مثلث برمودا؟

سیدخانم: ساعت، ساعت چنده؟

شیدا: (به ساعتش نگاه می کند)

کار نمی کنه از باطریش که نیست تازه عوضش کردم

مهین: پس از چی می تونه باشه؟

آذر: ساعت من هم کار نمی کنه. آوا ... بیا...

(آوا جوابی به مادرش نمی دهد، هنوز درگیر خودش است...)

زیبا: (از کیفش ساعت را گشته و پیدا می کند) عجیبه ... اینجا چه خبره ...؟

شیدا: وقتی اینجا پیاده شدیم ساعت من کار می کرد... سه و سیزده دقیقه ... دقیقا  
یادمه...

مهین: دارم دیونه میشم...

سیدخانم: آروم باشید... چرا اینقدره شلوغش می کنین؟ به سلامتی داریم می ریم

زیارت... توکلی... امید...؟

زیبا: هواش پرید دیگه حاج خانم... تو این هیر ویری نمیشه به زیارت زوم کرد...

آذر: من می دونستم...

شیدا: چیزی هستش که ما نباید بدونیم...؟

آوا: حتما لازمه... که ... ندونیم.

سیدخانم: چی رو می خواین بدونید؟

مهین: اتفاقاً پارسال.

سیدخانم: خب؟

مهین: پارسال چی شده بود...؟

آذر (با خوف): وحشتناکه

آوا (باز نگران حال مادرش) چی وحشتناکه دوباره مامان...؟

سیدخانم (شروع می کند) خيله خب....

همه آماده و گوش به زنگ...

سیدخانم: واقعیت اینه که ... سال پیش ... هیمن موقع ... همین جا... البته ... سالها

پیش...

تلفن زنگ می زند...

سیدخانم (گوشی را برمی دارد...) سلام آقای زندی...

خوش خبر باشید... بفرمایید. خب... خب... الحمدالله... شکر خدا... قربون آقا برم

الهی... معطلمون نداشت... پس ما، اینجا دم دستیامون رو جمع و جور کنیم

دیگه... شکر خدا... پس راه افتادین... دارین میان دیگه...؟ به امید خدا...

الحمدالله... شکر خدا...

سیدخانم: به لطف خدا مشکل ماشین درست شد. البته این نظر لطف آقااست... آقای

راننده تو راهه... به قوت خدا... داره میاد...

آذر: یعنی همه چی درست شد...؟

آوا: شنیدی که مادر...

آذر: یه سفره ی ابوالفضل نظر پسر شهیدت سیدخانم...

شیدا: (با خوشحالی) ماشین داره میاد

زیبا: (می خندد) کیف من کو؟

مهین: (با خنده و دلبری) میارم برات...

سیدخانم: شکر خدا همه چی درست شد...

آذر: (در حال آوردن کیفش) صدمرتبه شکر... کرور کرور شکر...

سیدخانم: (با سلام و صلوات تسبیح و قرآن را داخل کیفش می گذارد)

البته هر سفری همین لحظه هاست که خاطره میشه...

آوا: (با خوشحالی در حال جمع کردن وسایلهایش)



خواستین بنویسین، اینطور بنویسین: خاطره های خوش زیارت...  
(همه زن ها با خوشحالی سراغ وسایلشان رفته اند تا آماده شوند برای عزیمت...)  
آذر: ولی دلشوره من همچنان هست...  
(همه می خندند)

مهین: وای از دست این دلشوره هات...  
شیدا: آوا حق داشت... ما هم دیگه داریم به دلشوره هات عادت می کنیم  
سیدخانم: ... هیچ فکر کردی که دلشوره ی تو می تونه از اشتیاق باشه نه از ترس ...  
(همه وسایلهایشان را جمع کرده اند ... و آماده ...)  
شیدا: خب... ما آماده ائیم... فرمانده  
مهین: اتفاقا یکیمون از همه بیشتر...  
آوا: کی؟

مهین: (باخنده) اونیکه نیست...  
(همه زیبا را نگاه می کنند. زیبا فرصتی هر چند کوتاه برای آرایش پیدا کرده است...)  
شیدا: وای که این اشتیاق اون برای زیارت منو کشته... دقت کردید؟... هر موقع خبر از رفتن شده... اون نونوار می کنه.  
سیدخانم: خودش رو داره برای دیدن یار آماده می کنه ... این هم یه جورشه دیگه...  
زیارت که فقط به تسبیح و ذکر نیست که خانوما... یادام میاد قبل از شروع عملیات... فرمانده گردان...

(با خنده) اسمش، حاجی گنجشک بود... بعد نجات جون یه گنجشک از روی مین به این اسم صداش می کردن... دقیقا یادمه... وقتی اومدم فشار خونس رو بگیرم لباساس اتو شده و نونوار تنش چشمام رو زد... همیشه اینطور بود... ولی اینبار یه خورده بیشتر از همیشه ... (می خندد) موهاش رو با آب شونه کرده بود ... اون همیشه اینطور بود... یعنی همه ی گردان به طبیعت از اون ... قبل از هر عملیات، نونوار بودیم... لباساس تازه و سر و وضعی بیا و ببین...

... تلفن زنگ می زند.

سیدخانم گوشی را برمی دارد...:

سلام... آقای زندگی... صداتون رو دارم می شنوم... چی؟ نه... یا امام غریب... چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا داد می زنید...؟ ترمز؟ ترمز بریدین...؟ الان کجائین شما...؟ یا خانم فاطمه زهرا ... یا خدا ... (داد می زند) آقای زندگی... آقای زندگی...

تلفن از دست سیدخانم می افتد... همه او را می گیرند... نایی برای ایستادن ندارد...  
میگه: ترمز بریده... میگه: داریم میریم دره... میگه: خودتون بندازین پائین... جونتونو  
نجات بدین...

(سر زن ها محکم داد می زند)

پس چرا وایستادین؟ چرا کاری نمی کنین؟ خودتونو بندازین بیرون... د. بپرین  
بیرون...

(با تمام توان داد می زند) بپرین بیرون...

صدای وحشتناک ترمز اتوبوس...

زن ها ناخودآگاه از حالت عادی خارج شده و از ترس جانشان خودشان را به جایی از  
صحنه پرت می کنند.

\*\*\*

صدای واژگونی اتوبوس...

\*\*\*

نور گرفته می شود

صدای مردی که با تمام توان داد می کشد.

سکوت ...

کمی بعد...

صدای ترانه ای که از ضبط صوت قدیمی اتوبوس بگوش می رسد:

چون آهوی گمگشته به هر گوشه دوانم

تا دام در آغوش نگیرم نگرانم...

..... (صدای این ترانه آرام آرام به پس زمینه تبدیل می شود)

صدای مردی: -بفرما چایی...

مردی دیگر: -تو فکر این بنده خدام ... ببین چطور عجله داره ...

-حتی یه چایی هم اینجا نمی خوره... میاد وسایلا رو میده میگه ماشین م خراب شده

مسافرام موندن سر راه ... همشون زن اند بنده خداها... عوض زیارت سرگردون بیابون ...

به آقا چه جوابی می خوام بدم، موندم... روم سیاهه رمزون.

-: واقعاً قضیه چیه رمزون...؟

-: هیچی... مثل اینکه سال ها پیش یه چنین روزی این بنده خدا که داشت یه هیئت زن ها رو می برده حرم... همین پیچ، آب روغن قاطی کرده ... ترمزش بریده... اتوبوس رفته تا ته دره... این خودشو پرت کرده بیرون... بقیه ... که هیچ... زن بودن و نتونستند.  
-: مگه تو تشییع جسدا نبوده؟...  
-: ده روز بعد بهوش اومده. بنده خدا ...  
-: همه چیز رو بهش گفتن ... ولی اون هیچ رو باور نمی کنه ... او فکر می کنه... مسافراش هنوز هم زنده اند...  
-: هر سال اتوبوس رو برمی داره هلک هلک... خالی خالی می کشونه سینه بیابون که چی ...؟ یه سال... دو سال... سه سال... پنج سال... هفت سال... الان ده ساله... با اتوبوس خالی میاد و میره... میگه مسافران سر راهنند...  
(آه می کشد) کو مسافر؟

پایان

پایان  
پیش ازین الملای امام رضا (ع)